

5. یک کلاغ چل کلاغ

یه نفر یه گنجی جسته بود^۱، گفت: «من این گنجه ر باید برم با زنم درمیون بذارم ببینم می دونم^۲ بخورم یا نه.»

این اومد و به زنش گفت: «ضعیفه!»

گفت: «هان؟»

گفت: «من امروز^۳ نشسته بودم، بی ادبی می شه، دست به آب، یه غلاغ^۴ ازَم در رفت. ولی به کسی نگی ها!»

گفت: «نه! به هیچکی نمی گم.»

(این یه کلاغ چل^۵ کلاغ که می گن از اونجا مرکزشه.)

گفت: «به هیچکی نمی گم.»

گفت: «خیلی خُب، خدا کنه نگی.»

زنه داشت رد می شد به زنه همساده گفت: «همسایه، شوهر من رفته بی ادبی می شه دس به آب، دو تا غلاغ از کونش در رفته بود.»

همین طوری، اون به اون گفت و اون به اون گفت، سه تا چهارتا و ... یه غلاغ شد چل تا غلاغ. مرده اومد زنه ر طلاق داد. گفت: «تو زن من نیستی.»

طلاق داد و رفت یه زن دیگه گرفت. گرفت و آوردش تو خونه. یه ده بیست روزی بودن، بعد به برادر زنه گفت: «برادر زن!»

گفت: «بله؟»

^۱ پیدا کرده بود

^۲ می توانم

^۳ امروز

^۴ کلاغ

^۵ چهل

گفت: «خُب، اینجوری که نمی شه بشینیم و بخوریم.»

گفت: «ها؟»

گفت: «بریم معامله گری.»

گفت: «باشه.»

یه چند تویی قدک^۱ و تونه^۲ خریدن. (قدیما تونه و قدک زیاد بود.) ورداشتن و رفتن. دم چنار

«ازنو»^۳ که رسیدن مرده به برادر زنه گفت: «می دونی؟»

گفت: «ها؟»

گفت: «آخه سزاوار نی من دده^۴ تور^۵ که تازه بردم خونمون تنها بذارم و همراهی تو پیام نمی دونم

کجا و کجا معامله گری. تو برو بفروش، یکی تو، یکی ام من. یعنی تو یکی از من زیادتر بیر، برای

اینکه می خوای بفروشی و بیای.»

گفت: «باشه.» این رفت.

اینم اومد و نصفه شب که شد یه بز مرده ای جُست^۶ و گذاشت تو چادر و اومد درو زد و اومد

تو.

زنه گفت: «چرا برگشتی؟»

اینم با ناراحتی رفت تو و چادر انداخت رو سکوی خونه.

زنه گفت: «چته؟ قضیه ر بگو.»

گفت: «هیچی، راستیاش^۷، ما رفتیم بالا و با داداشت دعوامون شد زدیم کشتیمش. حالا هم

آوردیمش اینجا. حالا هر کاری می خواین با من بکنین، بکنین. این شما و این من و اینم برادرت.»

^۱ کرباس

^۲ پارچه ی لُنگ.

^۳ نام درخت معروفی در یک کیلومتری غرب روستای خورهه

^۴ خواهر

^۵ تو را

^۶ پیدا کرد

^۷ راستش



زنه گوشه دامنشه پُر کرد اشرفی و بنا کرد رفتن تو آبادی، دو تا رو این سکو و دو تا رو اون سکو و دو تا تو حصار اون و سه تا تو حصار
اون یکی.

زنه یه فکری کرد و گفت: «هیچ کاریت نمی کنیم. پاش^۱ بریم، ورش داریم بریم تو اون باغچه یه چاله ای می کنیم و خاکش می کنیم. نه تو دیدی و نه من. اصلاً حاشا می کنیم.»
گفت: «حتماً؟»

گفت: «آره. حالا دیگه اون زنده نمی شه. په^۲ تور^۳ چکارت داریم. دیگه نه، همین کارو بکن.»
گفت: «باشه، حالا پاش برو برادرته ببین.»

گفت: «نه، نمی خوام ببینم، پاشو.» دست مرده ر گرفت بلندش کنه، مرده بنا کرد خندیدن.
گفت: «چرا می خندی؟»

گفت: «آخه برو برادرته ببین.»

گفت: «نمی خوام ببینم.»

گفت: «نه، تا تو نری برادرته نبینی من پا نمی شم.»

رفت و گفت: «ا، این خُب بز مرده هه!» بنا کرد خندیدن.

گفت: «بله، بز مرده هه. من غلاغ هم اژم در نرفته بود که اون زنم چل تاش کرد. بشین تا برات بگم.»

زنه نشست.

گفت: «من گنج جسته بودم، می خواستم ببینم اون سر نکه داره یا نه. معلوم می شه تو سر نکه داری که از برادرت گذشتی. پاش بریم.»

گفت: «کجا بریم؟»

گفت: «بریم گنج ر دَر کنیم بیاریم.»

اومدن و رفتن و نصفه شبی با زنه گنج ر آوردنو ریختن تو خونشون.

مرده که خُوش^۴ برد، زنه گوشه دامنشه^۵ پُر کرد اشرفی و بنا کرد رفتن تو آبادی، دو تا رو^۱ این سکو و دو تا رو اون سکو و دو تا تو حصار^۲ اون و سه تا تو حصار اون یکی. همه آبادیو^۳ پر کرد

^۱ پاشو

^۲ صدای تعجب

^۳ تو را

^۴ خوابش

^۵ گوشه دامنش را

و اومد رفت گرفت خوابید. صبح که پا شدن، مَرده تو آبادی شنید که اون دو تا اشرفی تو حصارش جُسته و اون یکی دو تا رو سکوش و اون یکی می گه: «من هم دو تا تو کوچه جُستم...» مَرده عصبانی اومد خونه و گفت: «پس عجب سرّ نگه داشتی.»

زنه گفت: «بیچاره، تازه به نفع ما هه. ما صبح پا می شدیم و می خواستیم گنج بفروشیم، مَردم نمی گفتن از کجا آوردی؟ حالا آبادی یکا یکی دو تا دارن. ما هم گنجشه داریم، می فروشیم و می خوریم.»

گفت: «بارک الله!»

دیگه مَرده اینه عقلش نرسیده بود ها! زنه عقلش رسیده بود که باید همه آبادیه پرکنه که همه آبادی بگه من دو تا دارم، چهار تا دارم و... اینم می گه منم پنج تا دارم. آره.

¹ روی

² حیاط

³ آبادی را